

# دوست

خردسالان

سال اول،

شماره ۱۰، پنجشنبه

۱۰ بهمن ۱۳۸۱

۱۰۰ تومان



- ۱۳ رنگ‌های چراغ راهنمایی...  
۱۷ کلوچه  
۲۰ قصه‌های جنگل  
۲۲ قاشق چایخوری و ...  
۲۴ قصه‌های پنج انگشت  
۲۵ فرم اشتراک  
۲۷ کاردستی

- ۳ با من بیا  
۴ هیس! ...  
۷ نقاشی  
۸ فرشته‌ها  
۱۰ زنبور  
۱۱ جدول  
۱۲ بازی

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی  
● سردبیر آن: الفشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد  
● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد  
● تصویرگر: محمد حسین سلوئانیان  
● گرافیک و صفحه‌آرایی: کانون تبلیغاتی صدآبی ۸۷۲۱۶۹۲  
● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج  
● توزیع: فرخ فیاض  
● امور مشترکین: محمد رضا اصفه‌ری  
● نشانی: تهران - خیابان انقلاب چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج  
تلفن: ۸۲۹۷ ۰۲۷ و ۸۸۲۳ ۰۲۷ - فاکس: ۲۲۱۱ ۰۲۷

پدر و مادر عزیز، مریبی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.



# بامن بیا ...



دوست من سلام

سلام من گرمترین سلام هاست.

چون من خود خورشید هستم. سال‌ها پیش، وقتی که برف و سرما همه جا را گرفته بود، من توی آسمان ایران، هواپیمای امام را دیدم که او را به کشورش می‌آورد. به امام سلام گفتم، به ایران سلام گفتم و آن قدر تابیدم و تابیدم تا همه جا را گرم و روشن کردم. حالا هم آمده‌ام تا مثل همیشه در روزهای قشنگ جشن انقلاب، پیش تو باشم.

دست مرا بگیر و

با من بیا ...





# هیس ! ... شب خوابیده !

سرور کتبی

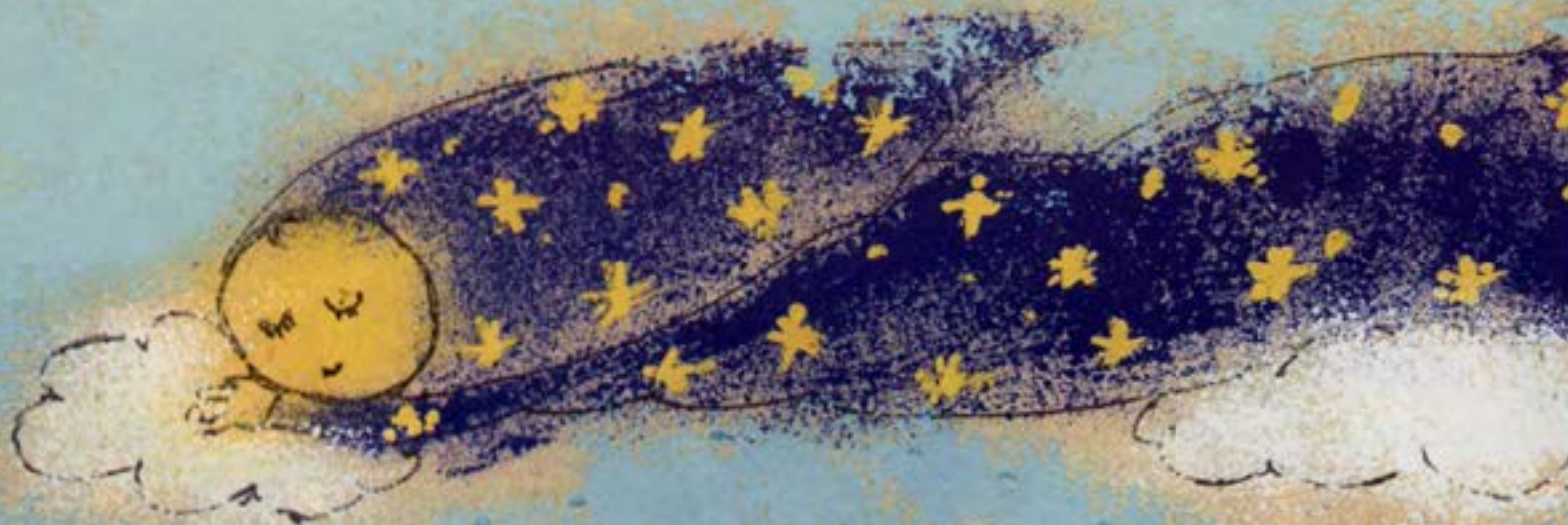
یکی بود یکی نبود. شب سیاهی بود که خوابش می‌آمد، اما جایی برای خوابیدن نداشت. شب تصمیم گرفت برود و یک جای خواب پیدا کند. رفت و رفت تا به یک دریاچه رسید. شب گفت: «به ! چه دریاچه‌ی نرمی ! چه رختخواب چین‌داری ! می‌توانم روی این دریاچه بخوابم و خواب‌های چین‌دار ببینم.»

شب روی دریاچه دراز کشید و چشم‌هایش را بست. اما هر کار کرد، خوابش نبرد. یک ماهی دم دراز ... شالا ... شالاپ ... روی شکم شب پرید و نگذاشت او بخوابد. شب ناراحت شد. از جا بلند شد و دوباره راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا به یک کوه رسید. شب گفت: «به به ! چه کوه محکمی ! چه جای خوابی ! می‌توانم روی این کوه بخوابم و خواب‌های سنگین ببینم.» شب روی کوه دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

اما یک دفعه ... قل ... قل ... قل ... یک مارمولک کوچولو، کف پای شب را قلقلک داد و نگذاشت او بخوابد. شب، از جا بلند شد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا به یک درخت رسید. شب گفت: «به به به ! چه درخت قشنگی ! چه جای بلندی ! می‌توانم روی این درخت بخوابم و خواب‌های بلند ببینم.» شب از درخت بالا رفت و روی شاخه‌ای دراز کشید.

تازه داشت خوابش می‌برد که یک مرتبه ... جغ جغ جغ ... یک پرنده‌ی جیغ‌جیغو توی گوش شب جغ جغ کرد و نگذاشت او بخوابد. شب خیلی ناراحت شد. از درخت پایین آمد و پیش خودش گفت: «حالا چی کار کنم ؟ کجا بخوابم ؟ دریاچه که نشد. کوه که نشد. درخت هم نشد. حالا کجا بخوابم ؟»



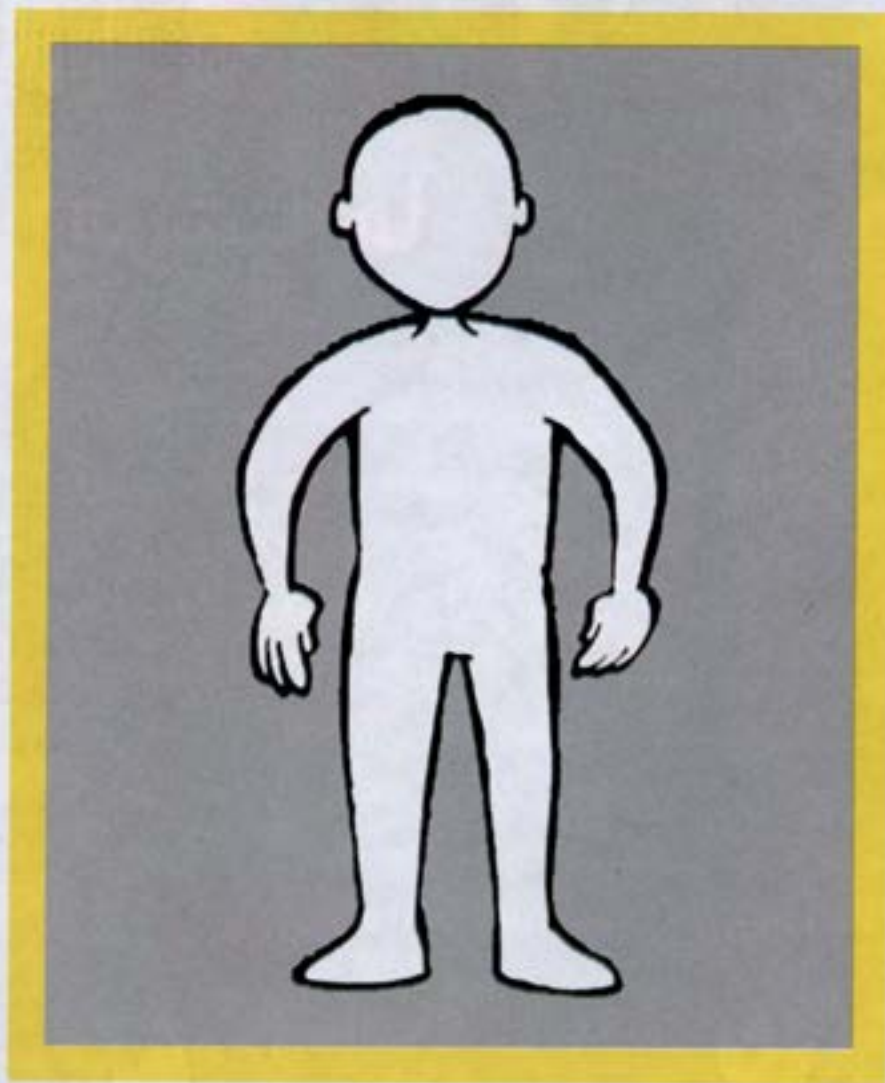


همین موقع صدایی شنید که می گفت:  
« اینجا بخواب! روی این تخت خواب نرم و راحت! »  
شب سرش را بالا آورد و با تعجب نگاه کرد.  
چشمش به آسمان افتاد که با او حرف می زد. آسمان بلند بلند بود.  
مثل یک تخت خواب بود.  
آسمان گفت: « زود باش بیا! منتظر چی هستی؟ »  
شب از زمین بالا رفت ... بالا ... بالاتر ...  
رفت و رفت و رفت تا به آسمان رسید.  
شب روی آسمان دراز کشید.  
آسمان نرم بود، بزرگ بود و بلند بلند  
و شب خوابید راحت راحت.  
هیس! ... سر و صدا نکنید!  
شب روی تخت آسمان خوابیده است.



# نقاشی

این شکل را هر طور که دوست داری رنگ کن.

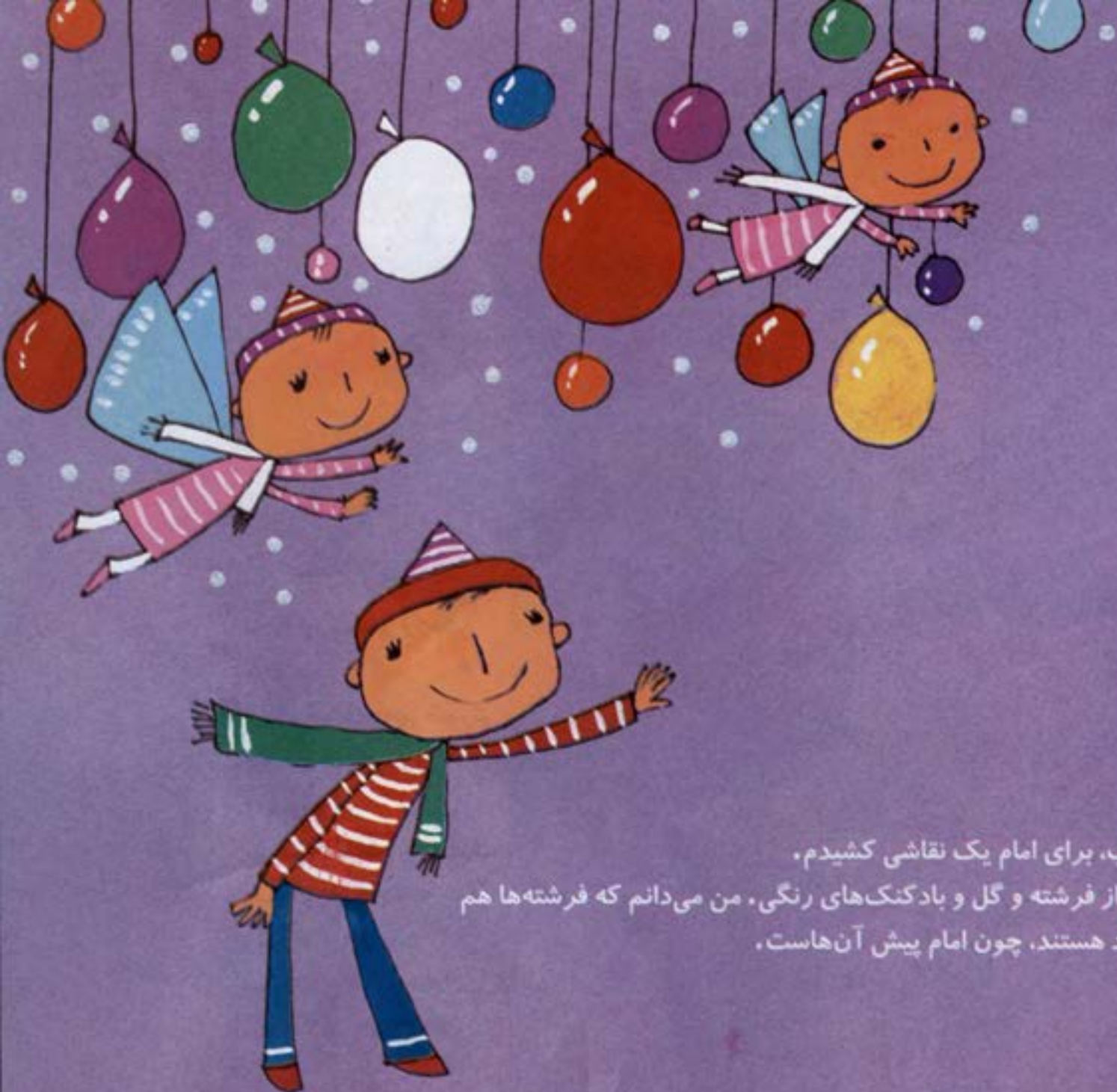




## فرشته‌ها

همه‌ی خیابان‌ها و کوچه‌های شهر ما را چراغانی کرده‌اند.  
به مادرم گفتم: «چرا همه جا را چراغانی کرده‌اند؟»  
مادرم گفت: «روزهای جشن است و همه خوشحالند.»  
پرسیدم: «چرا خوشحالند؟ چرا جشن می‌گیرند؟»  
مادرم گفت: «روز برگشتن امام به ایران، مثل برگشتن پدر به خانه بود. او سال‌های سال از خانه و از همه‌ی فرزندان دور بود. وقتی امام آمد، آسمان ایران پر از فرشته شد. مردم شادی کردند، جشن گرفتند و خیابان‌های شهر را گلباران کردند.  
حالا که سال‌ها از آن روز می‌گذرد، هنوز هم مردم به یاد آن روزهای خوب جشن می‌گیرند و شهر را چراغانی می‌کنند.»





شب، برای امام یک نقاشی کشیدم.  
پر از فرشته و گل و بادکنک‌های رنگی. من می‌دانم که فرشته‌ها هم  
شاد هستند، چون امام پیش آن‌هاست.

# زنبور

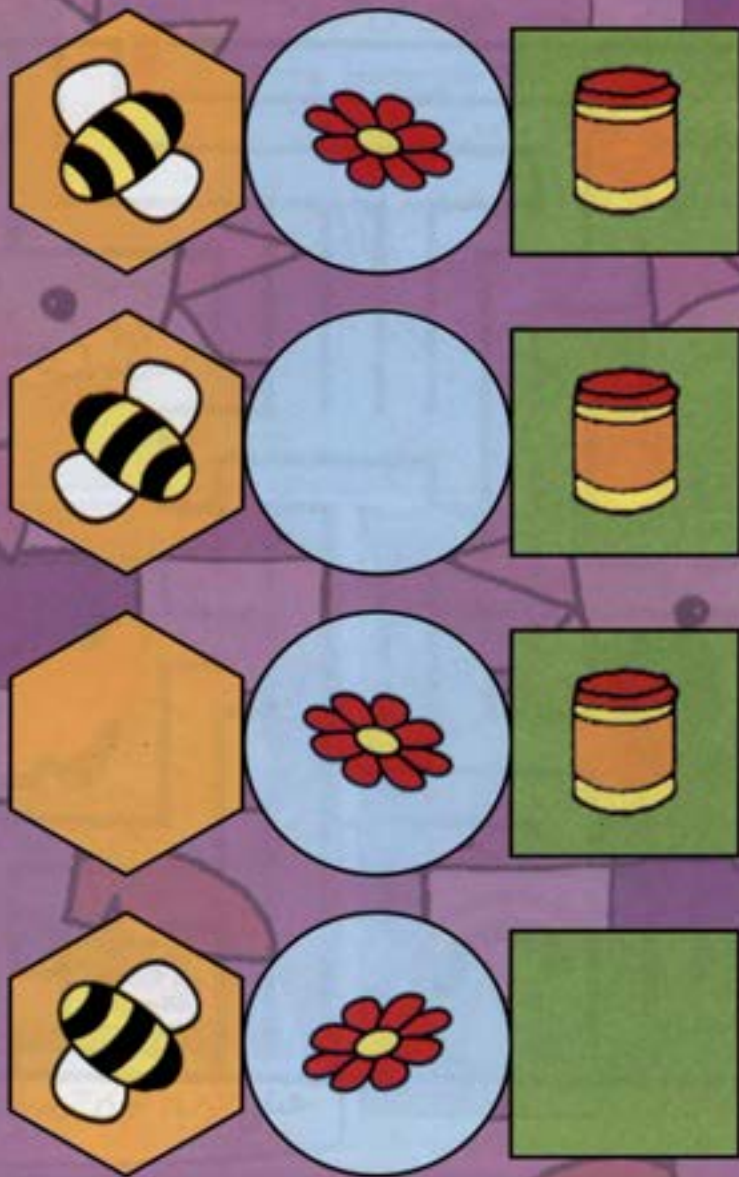
مهری ماهوتی



اتل متل پر زدم  
به زنبورک سر زدم  
کجا بود؟  
کنار یک غنچه‌ی صورتی رنگ  
چه کار می‌کرد؟  
وزو وزو وز  
می‌خوند براش یه آهنگ  
لب‌های غنچه تا به خنده وا شد  
زنبوره کله پا شد  
حیوونکی خیلی خجالت کشید  
دیگه کسی اونو ندید

# جدول

زنبر روی گل می نشیند و از شیرهی آن عسل می سازد.  
در هر ردیف یک خانه خالی است آن را کامل کن.

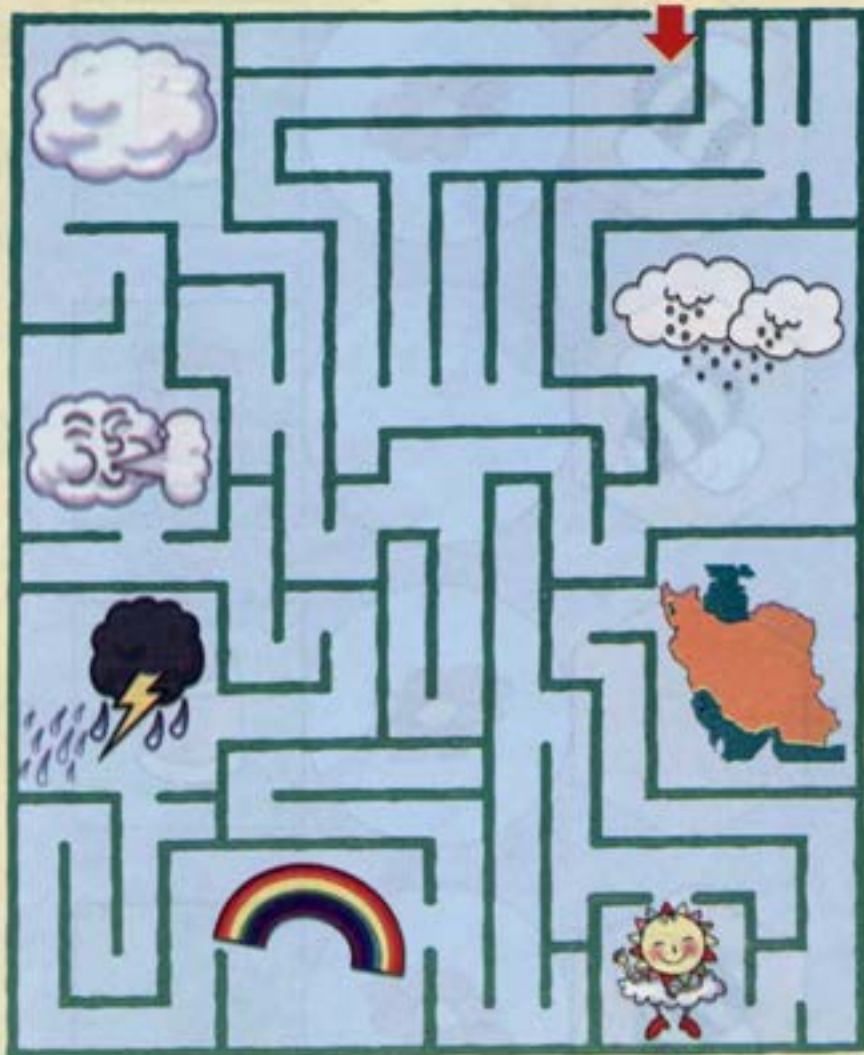


# بازی

هوایمای امام را به کشور ایران برسان.

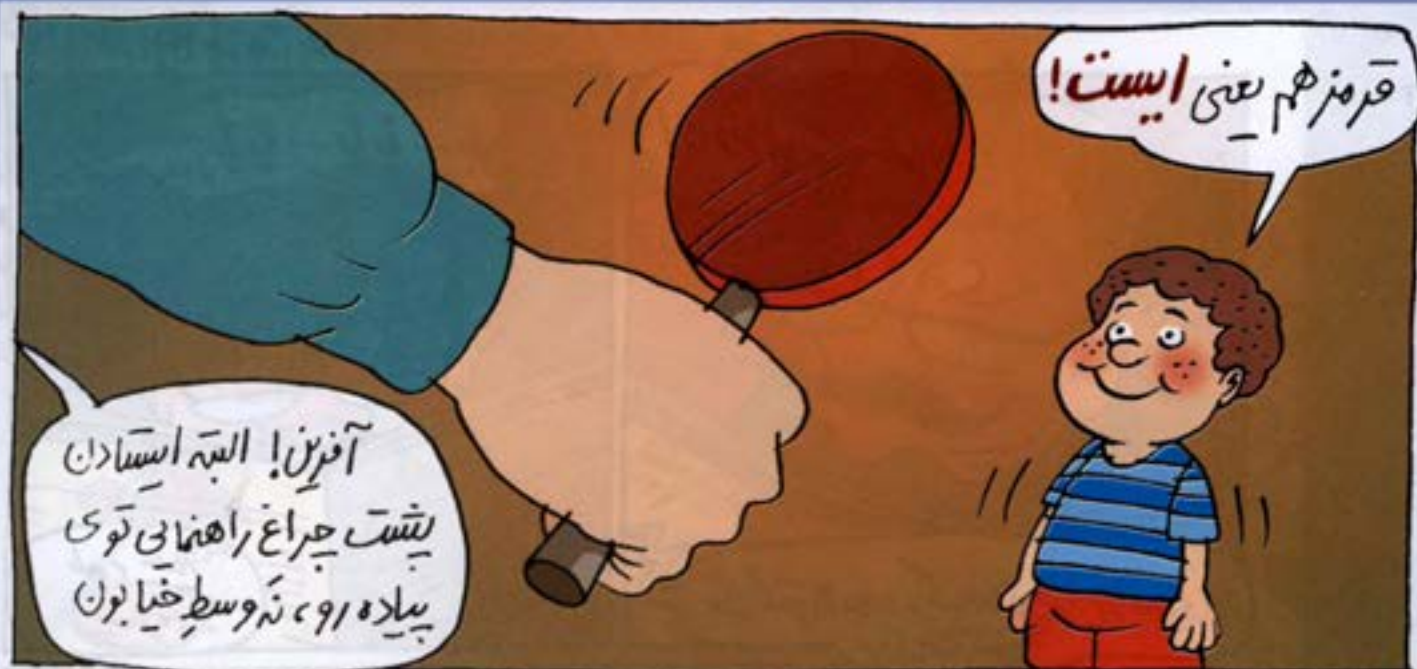


شروع









نیم ساعت بعد:



گاو با آدم فرق داره پس هیچ وقت رنگ قرمز نشونش نکرین!

بچه های عزیز، یادتون باشه



با معرفی شخصیت‌های  
داستان به کودک از او  
بخواهید در خواندن  
داستان شما را  
همراهی کند.



گوجه‌فرنگی



گلابی



گورخر



خرگوش



میمون



پیشی



اسب‌آبی



موز



هویج



کلوچه

## کلوچه

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.



شب بود. خیلی گرسنه بود. همین‌طور که این طرف و آن طرف می‌رفت. چشمش به یک



افتاد. نصفه بود. با خودش گفت: «خوردن یک نصفه بهتر از گرسنه ماندن است.»



بعد جلوتر رفت، اما همین‌موقع، ماه را دید که گرد و زیبا وسط آسمان بود. با خودش گفت: «به به!



یک کاسه پر از شیر! باید بروم و آن را بخورم.» با سرعت به طرف ماه دوید. توی راه را دید.



مشغول خوردن بود. گفت: «می‌خوری؟» گفت: «نه! چیز



خوشمزه‌تری پیدا کرده‌ام.» رفت و رفت تا به رسید. مشغول گاز زدن بود.



گفت: «سلام»   می خوری؟ گفت: «نه! چیز خوشمزه تری پیدا کرده ام.» رفت 

و رفت تا به  رسید. ،  می خورد که  را دید و گفت: «سلام» 

می خوری؟ گفت: «نه! چیز خوشمزه تری پیدا کرده ام.»  خدا حافظی کرد و رفت و رفت تا به

رسید.  می خواست  های خوشمزه اش را بخورد که  را دید و گفت: «سلام» 

می خوری؟ گفت: «نه. چیز خوشمزه تری پیدا کرده ام.» بعد هم از  خدا حافظی کرد و

رفت. رفت و رفت. خیلی خسته شده بود. اما هنوز به کاسه ی شیری که توی آسمان بود نزدیک نشده بود.

 روی زمین نشست و با خودش گفت: «این کاسه ی شیر خیلی دور است. من هم خیلی گرسنه ام.»

بهتر است برگردم و از ،  بگیرم»  برگشت. وقتی  را دید پرسید: «داری؟» 

گفت: «نه! همه را خوردم.»  با عجله به سراغ  رفت و به او گفت: «داری؟» 

جواب داد: «نه! همه را خوردم!»  رفت به سراغ  و گفت: «داری؟»  سرش

را تکان داد و گفت: «نه! همه را خوردم.»  رفت و رفت تا به  رسید. گرسنه و خسته روی زمین

نشست و گفت: «حتما تو هم همه‌ی  ها را خوردی!» گفت: «همه‌ی  ها را خوردم!»

به سراغ  ی نصفه رفت، اما مورچه‌ها  را خورده بودند و چیزی برای او نگذاشته بودند.

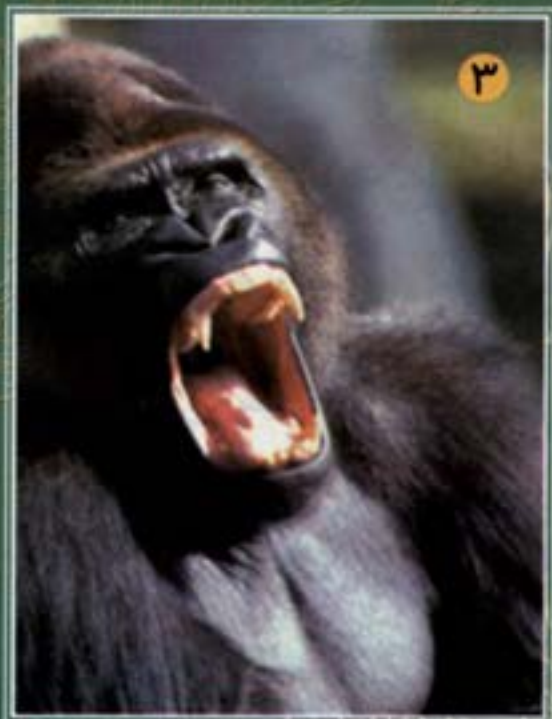
خسته و گرسنه و بی‌حوصله به مزرعه برگشت، توی حیاط کنار باغچه، یک کاسه پر از شیر منتظر

بود،  با خوشحالی به طرف کاسه‌ی شیر رفت و تند و تند آن را خورد، بعد هم با یک میوی 

بلند از کسی که شیر را برایش گذاشته بود تشکر کرد.



# قصه‌های جنگل



۳) و فریاد زد: «نه ... من قوی‌ترین هستم!» او هم دندان‌هایش را نشان داد.



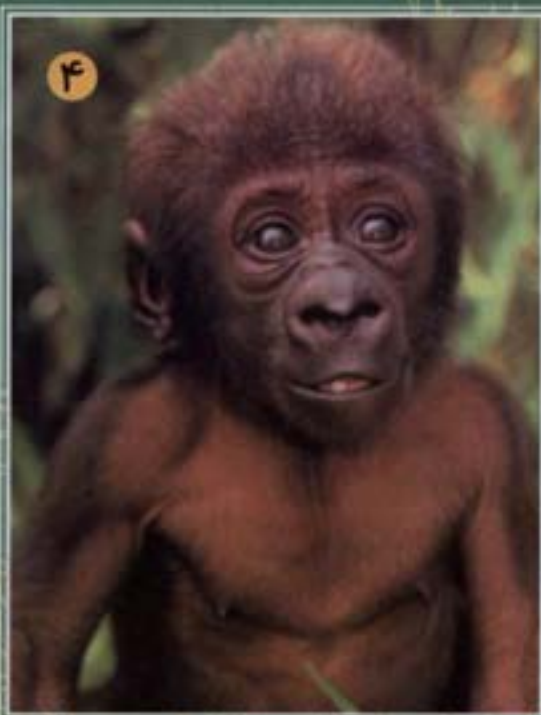
۲) گوریل پشمالو صدای او را شنید.



۱) گوریل سیاه فریاد زد: «من قوی‌ترین حیوان جنگل هستم!» و دندان‌هایش را نشان داد.



۴) بچه گوریل با این  
که خیلی ترسیده بود آرام گفت:  
«اما من از همه قوی تر هستم!»  
و دندانش را نشان داد!



۵) بقیه‌ی گوریل‌ها صدای او را شنیدند و غش غش خندیدند.  
این طوری دندان خیلی از گوریل‌ها معلوم شد!

# قاشق چایخوری و قند گرد و قنبلی

لاله جعفری



قاشق چایخوری، تنها توی استکان چای نشسته بود. این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کرد تا شاید کسی پیدا شود و با او بازی کند.

ناگهان، یک قند گرد و قنبلی، تالابی افتاد توی استکان. قاشق چایخوری خیلی خوشحال شد و گفت: «می‌آیی بازی؟» گرد و قنبلی سرش را از توی چای بیرون آورد و گفت: «بهتر است من بازی نکنم!» قاشق چایخوری آهی کشید و گفت: «حیف، چه قدر حیف.» بعد با یک عالمه غصه، تکیه داد به استکان. گرد و قنبلی دلش سوخت و گفت: «باشد قبول اما فقط

یک دور بازی کنیم.» قاشق چایخوری از خوشحالی دور خودش چرخید و گفت: «باشد فقط یک دور! حالا من گرگ هستم بدو تا تو را بگیرم.»

قاشق چایخوری بدو، گرد و قنبلی بدو. بالاخره قاشق، او را یک گوشه گیر انداخت. گرد و قنبلی نفس نفس می‌زد. از بس دویده بود، کوچولو و ریزه میزه شده بود. اما قاشق چایخوری فقط به فکر بازی بود. با خوشحالی، تلق تلق به استکان می‌زد و می‌گفت: «من بردم. من بردم. حالا تو گرگی.»

گرد و قنبلی گفت: «ولی گفتیم یک دور!» قاشق چایخوری گفت: «یک بار من گرگ شدم.

یک بار هم تو گرگ می‌شوی. این تازه می‌شود یک دور!» گرد و قنبلی گفت: «باشد. قبول!» این دفعه گرد و قنبلی گرگ شد. این بدو آن بدو. قاشق چایخوری آن‌قدر دور استکان چرخید و چرخید که سرش گیج رفت و فریاد زد: «خیلی خوب. تو بردی. من دیگر خسته شدم.» بعد ایستاد و تکیه داد به استکان و گفت: «گرد و قنبلی دیدی تو بردی؟» اما گرد و قنبلی جوابی نداد. قاشق چایخوری به دور و برش نگاه کرد و ته استکان گرد و قنبلی را پیدا کرد. او خیلی خیلی کوچولو شده بود. اندازه‌ی یک ذره.

ذره‌ی کوچولو خندید و گفت:  
« حالا بیا قایم موشک بازی کنیم. تو چشم بگذار من  
قایم می‌شم! » قاشق چایخوری چشم گذاشت و ذره‌ی کوچولو  
ته ته چای قایم شد. و قاشق چایخوری هیچ وقت  
نتوانست او را پیدا کند. این دفعه هم گرد قنبلی  
برنده شد!





# قصه‌های پنج انگشت



مصطفی رحماندوست

یک دست خوشگل کوچولو بود،  
که پنج تا انگشت داشت.  
یکی‌شان کوچولو و ناز،  
یکی‌شان خیلی قشنگ،  
یکی‌شان خیلی دراز،  
یکی‌شان زبر و زرنج،  
آخری ناز و تپل،  
کوچولوتر از همه،  
شاد و شیرین و کیل!



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او  
این شعر را بخوانید.

# دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۱

هرماه چهار شماره، هر شماره ۱۲۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۲۲۷۶۵ بانک تجارت، شعبه‌ی کالج کد ۱۸۳

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک تجارت در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،

چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام:

نام خانوادگی:

تاریخ تولد:

تحصیلات:

نشانی:

کد پستی:

تلفن:

تا شماره:

شروع اشتراک از شماره:

امضاء



• نشانی فرستنده :



جای تمبر

نشر و  
توزیع

نشانی گیرنده :

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان





## کار دستی

شکل‌های زرد را قیچی کن. آن‌ها را روی تصاویر زرافه بچسبان.  
دقت کن هر کدام را جای خودش بچسبانی.

